

قصه فرماندهان / ۸

فوتبال و جنگ

(براساس زندگی سردار شهید ناصر کاظمی)

نویسنده:

محمود جوانبخت

فهرست

۳ مقدمه
۸ پاهای خونی
۱۱ حسادت
۱۵ غریبه‌ها
۲۱ فرماندار موفرفری!
۲۶ توکل بر خدا
۳۰ عینک آقای رئیس‌جمهور
۳۴ فوتبال و جنگ
۳۸ او هنوز زنده است

مقدمه

مرد ناراحت و غمگین چشم دوخته بود به کودک بیمار هجده ماهه‌اش. پسرک به بیماری سرخک مبتلا شده بود. کنارش مرد دیگری نشسته بود. او هم چشم دوخته بود به کودک. اتوبوس در ایستگاه نگه داشت و مردی که کنار پدر کودک نشسته بود، بلند شد که پیاده شود. پیش از پیاده شدن رو کرد به او و گفت: «این کودک آینده درخشانی دارد». و پیاده شد.

پدر کودک بهت زده ردّ مرد را گرفته بود که توی پیاده‌رو لابه‌لای جمعیت در حال ناپدید شدن بود. او را که گم کرد سربرگرداند و به کودک بیمارش نگاه کرد. کودک، آرام خوابیده بود؛ به جمله‌ای که مرد گفته بود، فکر کرد. به اینکه روزگار چه سرنوشتی برای کودکش رقم خواهد زد. نام آن کودک «ناصر کاظمی» بود. او در دوازدهم خرداد ۱۳۳۵ ه. ش به دنیا آمده بود.



ناصر هفت ساله بود که حماسه ۱۵ خرداد شکل گرفت. او دوران نوجوانی خود را به روزگاری سپری کرد که آگاهی مردم و جوانان روز به روز از ظلم و ستمی که بر آنان می‌رفت، بیشتر می‌شد.

از همان ابتدا، نشانه‌هایی در رفتار و کردار ناصر نمایان شد؛ از جمله دلسوزی به دوستان فقیر، مهربانی و کمک به نزدیکان و یاری به بچه‌های همکلاسی‌اش در رفع اشکالات درسی. همین‌ها بود که باعث می‌شد دیگران به او - با اینکه نوجوانی بیش نبود - به گونه‌ی دیگری نگاه می‌کردند. اهل محبت کردن بدون چشمداشت و منت بود و مهمترین تفریح و سرگرمی‌اش در آن دوران ورزش فوتبال.

پس از گرفتن دیپلم، در کنکور شرکت کرد و در رشته تربیت بدنی قبول شد. همزمان با تحصیل به خاطر علاقه به تدریس، در مدارس جنوب شهر مشغول به کار شد. در مدرسه برای دانش‌آموزان و شاگردانش پیش از آنکه معلم باشد، دوست و یاور مهربانی بود که از صمیم دل برایشان دل می‌سوزاند. در کلاسهای درس، در اوقات فراغت درباره مسائل دینی، اجتماعی و سیاسی صحبت می‌کرد و دانش‌آموزان را با شرایط جامعه و ظلم و ستم رژیم پهلوی آشنا می‌کرد.

سال ۱۳۵۶ او پرچم امریکایی‌ها را در محوطه استادیوم آزادی به آتش کشید و توسط ساواک شناسایی و دستگیر شد. پس از بازجویی و شکنجه، محکوم شد و به زندان قصر برده شد. با اوج‌گیری قیام مردم ایران، ناصر همراه تعداد زیادی از زندانیان سیاسی آزاد شد و تا پیروزی انقلاب لحظه‌ای آرام ننشست و در کنار دوستان مبارزش برای براندازی رژیم پهلوی مبارزه کرد.

پس از پیروزی انقلاب در خرداد ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران درآمد. آموزش نظامی را در کمتر از دو هفته گذراند و علی‌رغم عدم آموزش کافی در کلاسها و دانشکده‌های نظامی به زودی از چنان تبخّر و تجربه‌ای برخوردار شد که باعث تعجب فرماندهان آموزش شد.

او، پس از آموزش به «زابل» اعزام شد. چهار ماه در آنجا بود و سپس راهی «خوزستان» شد. رفتن او به «خوزستان» همزمان با شورش گروهی به نام «خلق عرب» بود. آنها درصدد تجزیه خوزستان از خاک ایران بودند. با تلاش نیروهای انقلابی و از جمله «ناصر کاظمی» نقشه «خلق عرب» شکست خورد. ناصر بعد از ماجرای «خوزستان» عازم «کردستان» شد. در «کردستان» ضد انقلاب آتش به جان مردم انداخته بود و هر روز آشوب و بلوای تازه‌ای بر پا می‌کرد.

ناصر به پیشنهاد «محمد بروجردی» (فرمانده سپاه پاسداران ناحیه غرب کشور) در هفدهم دی ماه ۱۳۵۸ به «پاوه» رفت و فرماندار آنجا شد. از لحظه شروع به کار، برای برگرداندن آرامش و امنیت به شهر با جدیت فعالیت کرد. چندی بعد به خاطر شایستگی در خدمت به مردم علاوه بر فرمانداری به فرماندهی سپاه پاسداران «پاوه» نیز منصوب شد.

او معتقد بود که اگر قرار است آشوب و خونریزی ضد انقلاب در «کردستان» فروکش کند، باید از نیروهای بومی و دلسوز «کردستان» استفاده شود. از این رو، به سازماندهی نیروهای بومی پرداخت و با همکاری نیروهای اعزامی موفق به پاکسازی جاده «پاوه»، «نوریان» و «قشلاق» شد.

این خبر در منطقه پیچید و مردم محروم کردستان که از ظلم و ستم گروهکها به ستوه آمده بودند، از او درخواست کردند که مناطق آنان نیز پاکسازی شود. از جمله این مناطق «باینگان» بود. اهالی این شهر به «پاوه» مهاجرت کردند و تقاضای پاکسازی منطقه را با او در میان گذاشتند.

«ناصر کاظمی» ابتدا آنها را با مسائل سیاسی و نظامی منطقه آشنا کرد، سپس در اوایل بهار ۱۳۵۹ با یک حملهٔ متهورانه، منطقه را با کمک اهالی بومی از وجود ضد انقلاب پاکسازی کرد. پس از پاکسازی «باینگان» متوجه آزادسازی منطقه «نوسود» شد و عده‌ای از اهالی آن شهر، شبانه خود را به «پاوه» رساندند. او برای آنها نیز از مسائل سیاسی و اعتقادی و تشریح مسائل منطقه و اهداف گروهکهای ضد انقلاب و معاند صحبت کرد. سپس تعدادی از آنها را به دیدار «حضرت امام» برد که این دیدار تأثیر زیادی در روحیهٔ آنان گذاشت.

«ناصر» مدتی بعد در یک عملیات برای پاکسازی مناطقی از «کردستان» در منطقه «دوآب» از ناحیه شکم مجروح شد و یک هفته در بیمارستان بستری شد و برای عمل جراحی به «تهران» منتقل شد و به مدت دو ماه در بیمارستان تحت مداوا قرار گرفت. پس از بهبودی نسبی به «پاوه» بازگشت و طرح پاکسازی منطقه‌های «نودشه»، «میانه»، «نروی»، «نوسود»، «کله چنار» و «شوشمی» را یکی پس از دیگری را با موفقیت به انجام رساند.

پس از یک سال و نیم تلاش و کوشش شبانه‌روزی و تحمل زحمات فراوان در شهریور ۱۳۶۰ از آنجا که باید تجارب خود را در سطح وسیع‌تری به کار می‌گرفت، به «سندج» رفت و فرماندهی سپاه «کردستان» را به عهده گرفت. در این مسئولیت جدید فعالیت‌های ماندگاری از خود نشان داد. از جمله پاکسازی مناطق حساس و استراتژیک جاده «بانه - سردشت»، «کامیاران - مریوان»، «تکاب - صابین دژ»، «بوکان - سد بودکان» و ...

او، در اوایل سال ۱۳۶۱ ازدواج کرد.

درباره‌اش گفته‌اند: هرگاه برای مرخصی به «تهران» می‌آمد شبهای جمعه دوستانش او را بر سر مزار می‌یافتند. او پس از سالها تلاش برای بازگرداندن امنیت و آسایش به «کردستان»، روز شنبه ششم شهریور ماه ۱۳۶۱ در حین عملیات پاکسازی محور «پیرانشهر - سردشت» و نبرد با ضد انقلاب در یکی از روستاهای «پیرانشهر» به شهادت رسید. پیکر او پس از انتقال به «تهران» در تاریخ نهم شهریور از «مدرسه عالی شهید مطهری» به سوی «بهشت زهرا» تشییع شد. از آنجا که علاقه غیرقابل وصفی به «شهید رجایی» داشت، همچون او مظلومانه و به دور از هرگونه تشریفات در غروب نهم شهریور در کنار دیگر شهدای انقلاب، از

جمله ۷۲ تن شهدای مظلوم هفتم تیر و فرماندهان دلاور اسلام؛ «شهید چمران»،
«شهید کلاهدوز» و دیگران به خاک سپرده شد.

پاهای خرونی

محمد به هر جا سرک کشید، پیدایش نکرد. بی حوصله شروع کرد به گشتن. آفتاب راست می‌تابید و عرق از سر و بدنش می‌ریخت: «ای بابا، عجب آدم بی‌فکری است. ببین! درست سر بزنگاه ناپدید شده.»

تا چند دقیقه دیگر مسابقه شروع می‌شد و «ناصر» بی‌خبر رفته بود. حتی سراغ دستشویی هم رفت. آنجا هم نبود. یعنی، کجا رفته است؟ عقلش به جایی قد نداد. ناامید به طرف زمین بازی برگشت. فکر کرد که به جای او چه کسی را انتخاب کند.

«مگر دستم بهت نرسد «ناصر»! دعا کن!»

غر زدن بازیکنان تیم حریف شروع شده بود. چاره‌ای نبود. باید بازی را شروع می‌کردند؛ به بچه‌های ذخیره تیم نگاه کرد. حمید، با آن کفش درب و داغانش نمی‌توانست درست و حسابی راه برود، چه برسد به دویدن! فکر کرد «توی این بازی حساس که نمی‌شود حمید را وارد زمین کرد تازه، بازی قبلی را هم به این تیم باختیم. اگر این بار هم ببازیم...».

توی دلش دوباره «ناصر» را نفرین کرد:

«تا همین چند لحظه پیش، بین بچه‌ها بود. ایا انگار آب شده و رفته تو زمین...»

خدا بگویم چه کارت کنه «ناصر»!

با ناراحتی وسط زمین رفت و از بچه‌های تیم حریف چند دقیقه‌ای مهلت خواست. کاپیتانشان که دست به کمر گذاشته بود گفت: «والله، شما هم ما را

مسخره کرده‌اید. نکند ترسیده‌اید... هه هه هه نترسید بابا... این دفعه نمی‌بریمتان... دلمان برایتان می‌سوزد».

یکی دیگرشان گفت: «ما که علّاف شما نیستیم، اگر نمی‌خواهید مسابقه بدهید چرا توی این گرما ما را معطل خودتان کرده‌اید».

برگشت به طرف بچه‌های تیم خودشان. از عصبانیت دندانهایش قفل شده بود. یک دفعه دید «ناصر» نشسته روی زمین و با حمید در حال صحبت کردن است. خودش را با عجله رساند بالای سر او: «مرد حسابی، تا حالا کجا بودی؟ یک ساعت است همه را معطل خودت کرده‌ای! اگر آماده نیستی، بگو دیگر، این چه مسخره‌بازی...»

چشمش افتاد به دو تا کفی کفش که در دستانش بود نتوانست ادامه بدهد. «ناصر» داشت توی کفشهای خودش کفی می‌گذاشت. حمید هم کفشهایش را در آورده بود و گذاشته بود مقابل ناصر. گیج شد. «داری چه کار می‌کنی؟» «هیچی! همین الان آماده می‌شویم. تو به آنها بگو آماده شوند.» بعد چشمکی به حمید زد و از جایش بلند شد و به طرف محمد رفت. دست انداخت روی شانه او و آرام طوری که حمید نشنود، گفت: «ببین، محمد جان! توی این چند مسابقه آخر حمید اصلاً بازی نکرده. خودت که می‌دانی کفشهایش تعریفی ندارد. به زور راضی‌اش کردم کفشهای مرا بپوشد و بازی کند. اما کفشهای من به پایش بزرگند. رفتم دو تا کفی خریدم تا کفشها اندازه پایش شود. حالا هم اجازه بده جای من حمید بازی کند.»

نمی‌دانست در جوابش چه بگوید. بدون «ناصر» تیم‌شان ضعیف بود و باختن در مقابل تیم حریف حتمی.

«یعنی چه؟ تو نمی خواهی بازی کنی؟»

«یک نیمه حمید بازی کند، نیمه دوم من جای او بازی می کنم.»

«لازم نکرده، تو باید هر دو نیمه را بازی کنی. تیم مقابل قوی است. تو اگر

توی زمین نباشی حتماً می بازیم.»

«آخر... آخر، پس حمید چی؟»

محمد کمی مکث کرد. درمانده بود که چه کار کند. دستی به صورتش کشید

و گفت: «باشد... باشد. هر چه تو می گویی. من یکی از بچه ها را می گذارم ذخیره

تا حمید به جای او بازی کند. ولی تو هم حتماً باید بازی کنی.»

با خوشحالی صورت محمد را بوسید و دوید به طرف حمید. محمد هم رفت

تا به تیم حریف بگوید که آماده اند.



بعد از بازی، بچه های تیم از خوشحالی به سر و کول هم می پریدند. با سه گل،

باختِ دفعه پیش را تلافی کرده بودند. محمد در میان بچه ها چشم چرخاند، اما

ناصر را ندید. او و حمید نود دقیقه توی زمین بازی کرده بودند و حالا در

گوشه ای افتاده بودند تا نفسی تازه کنند. حدسش درست بود. آن دو در گوشه ای

از زمین خنده کنان، دراز کشیده بودند و داشتند حرف می زدند. رفت به طرفشان،

وقتی رسید بالای سر ناصر کفشهای درب و داغان حمید را دید. ناصر با دیدن او

بلند شد و نشست. خم شد تا صورت ناصر را ببوسد. ناگهان چشمش به پاهای

خونی او افتاد. زبانش بند آمد. «ناصر» لبخند زنان نگاهش می کرد. او نود دقیقه با

کفشهایی که به پایش کوچک بودند، بازی کرده بود.

حسادت

بچه‌ها صدایش کردند:

«قاسم، قاسم. بیا می‌خواهیم تمرین را شروع کنیم».

کنار زمین چمن ایستاده بود. بچه‌ها لباس ورزشی پوشیده بودند و می‌خواستند دور زمین بدونند. اما قاسم هنوز لباسهایش را هم عوض نکرده بود. بی‌تاب بود و چشم دوخته بود به آن سوی میله‌ها.

زیر لب گفت: «پس چرا دیر کرد، همیشه که سروقت می‌آمد...»

بی‌تاب بود. به یاد آخرین باری افتاد که با هم سوار اتوبوس واحد شدند؛ تمام تنش خیس عرق شد. چهار نفر بودند. راننده اتوبوس حواسش پرت بود. قاسم از فرصت استفاده کرد و بلیت‌ها را در جیب گذاشت. آن روز نوبت او بود که بلیت اتوبوس را بدهد. وقتی لبخند فاتحانه‌ای تحویل دوستانش داد، «ناصر» نگاه پرمعنایی به او کرد. سری تکان داد و آرام طوری که دیگران نشنوند، گفت: «اصلاً کار خوبی نکردی.»

خودش را به نشنیدن زد. یحیی و صادق هم نشنیدند. ناصر پس از چند لحظه دوباره حرفش را تکرار کرد. قاسم شانه بالا انداخت و گفت: «تقصیر خودش بود، می‌خواست حواسش را جمع کند.» ناصر دیگر چیزی نگفت. دست در جیب کرد و رفت به طرف راننده. چهار عدد بلیت اتوبوس درآورد و داد به راننده. قاسم فکر کرد که کثفت شده است و «ناصر» می‌خواسته با این کار حال او را بگیرد. تا مقصد هیچ کدامشان چیزی نگفتند.



قاسم از اتوبوس که پیاده شد، خداحافظی سردی با «ناصر» و دیگران کرد و رفت. زیر لب گفت: «حالا که این طور شد، ... عیبی ندارد. من هم یک روز حال تو را می گیرم. اصلاً کار خوبی نکردی! اصلاً به تو چه مربوط...»

دلش می خواست یک روز او را پیش همهٔ بچه ها سکهٔ یک پول کند. بازی «ناصر» بهتر از دیگران بود. حتی اگر او یک گل صددرصد را هم خراب می کرد، کسی حرفی نمی زد. اما قاسم ذخیرهٔ تیم بود و حرصش می گرفت وقتی می دید که همه «ناصر» را به چشم دیگری می بینند. فکر این که چه طور از «ناصر» انتقام بگیرد، لحظه ای رهاش نمی کرد. به یاد آورد که چند هفته پیش در یک دوره مسابقات فوتبال «ناصر» به عنوان بازیکن اخلاق معرفی شد. به همین خاطر یک دست لباس ورزشی به او هدیه کردند. بعد از آن حتی یک بار هم ندیده بود که «ناصر» لباسها را بپوشد. لحظه ای ایستاد و انگشت بین دندانها گرفت. لبخند موزیانه ای زد و گفت: «عجب سوژه ای پیدا کردم... بین بچه های تیم شایعه می کنم که «ناصر» لباس ورزشی اش را فروخته است. اگر این شایعه توی دهانها بیافتد، آن وقت حالش بدجوری گرفته می شود. برای یک ورزشکار واقعی که عنوان بازیکن با اخلاق را هم یدک می کشد... هه ... با اخلاق ... چه چیزی بدتر از اینکه جایزه اش را بفروشد.» از اینکه سرانجام راهی برای گرفتن حال «ناصر» پیدا کرد، خوشحال شد. اگر این نقشه می گرفت... بعد، کمی آرام گرفت.



هر کس را می دید، شایعه اش را با آب و تاب تعریف می کرد:

«بینم، خبر داری ناصر چه کار کرده؟ نه؟ پس گوش کن. اما قول بده بین خودمان بماند ها. بین از من باید نشنیده بگیری... راستش من هم فقط شنیده ام.»

می‌گویند لباس ورزشی را که به خاطر اخلاق خوب به او دادند ... هه برده و فروخته».

تا روز تمرین سعی کرد این خبر را به همه برساند. دلش می‌خواست حال ناصر را وقتی که بفهمد درباره‌اش چه حرفهایی زده شد، ببیند و کیف کند.



روز پیش از تمرین بود که دوستش آمد به سراغش. آسمان تازه تاریک شده بود. وقتی در را باز کرد، رحمان را پشت در دید. رحمان هم مثل او ذخیره تیم بود. پدر نداشت و در کنار درس، کار هم می‌کرد تا کمک خرج خانه باشد. رحمان با او دست داد. دستپاچه بود و این پا و آن پا می‌کرد و از ظاهرش پیدا بود که برای گفتن حرفی آمده است. رحمان بعد از من کردن گفت: «بین قاسم... راستش... «ناصر» لباس ورزشی‌اش را فروخته، به خدا دروغ نمی‌گویم. «ناصر» لباس ورزشی‌اش را داد به من. هر چه اصرار کردم که نمی‌خواهم، گفت: «این یک هدیه است. از طرف یک دوست. گفت اگر قبول نکنی از دست ناراحت می‌شوم.» من هم اصلاً نمی‌خواستم قبول کنم. اما او خیلی اصرار کرد. دست آخر گفت: «اگر قبول نکنی رفاقتمان به هم می‌خورد، خودت که می‌دانی، «ناصر» حرفش، حرف است.» به ناچار قبول کردم. باور کن «ناصر» لباسها را فروخته. اگر باور نمی‌کنی بروم و بیاورمشان تا ببینی، هنوز دلم نیامده بپوشمشان.»



بچه‌ها نرمش می‌کردند تا بدنشان گرم شود. منتظر بود و آن سوی میله‌ها را نگاه می‌کرد.

«چرا این حرف مزخرف را شایعه کردی... ها، چرا؟ چرا انداختی توی دهان بچه‌ها، آخر ناصر چه کار به تو داشت؟» چشم چرخاند. بچه‌ها وسط زمین چمن

حلقه زده بودند و می خواستند به دو تیم تقسیم شوند و بازی را شروع کنند. دوباره صدایش کردند. جوابشان را نداد. از شانس بد او بود که «ناصر» دیر کرده بود. همیشه سر وقت می آمد. اما تا «ناصر» را نمی دید و پیش همه از او عذرخواهی نمی کرد، نمی توانست تمرین کند. چیزی در دلش سنگینی می کرد. بی حوصله یک بار دیگر چشم چرخاند به اطراف. «ناصر» را دید که از دور، ساک به دوش می آمد.

شریبه‌ها

برای چندمین بار است که می‌بینمشان. آمده‌اند توی محله می‌پلکنند، از سرک کشیدنشان معلوم است که دنبال کسی می‌گردند. یکی‌شان که کراوات قرمز خال خالی به گردن بسته انگار که رئیسشان است. او به دیگران دستور می‌دهد و آنها هم چشم می‌چرخانند به اطراف و همه چیز را به دقت تحت نظر می‌گیرند.

مثل دفعه‌های پیش سرم را به کارهای مغازه گرم می‌کنم. پشت پیشخوان می‌ایستم و پول‌های دخل را برای چندمین بار می‌شمارم. هر چه فکر می‌کنم که دنبال چه کسی می‌گردند، عقلم به جایی قد نمی‌دهد. کاش جرأتش را داشتم و می‌رفتم و از آنها می‌پرسیدم که با چه کسی کار دارند و یا اصلاً خودم را می‌زدم به کوچه علی‌چپ و به یکی‌شان می‌گفتم: «بیخشد آقا، می‌توانم کمکتان کنم»، ولی نه؟ از قدیم گفته‌اند سری که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند... به من چه؟ بالاخره معلوم خواهد شد که زاغ سیاه چه کسی را دارند چوب می‌زنند...

با رئیسشان چهار نفر می‌شوند. یک نفرشان کنار ماشین می‌ایستد و سه تای دیگر می‌روند طرف چهارراه. به بهانه ریختن تفاله چای در جوی آب، از مغازه بیرون می‌آیم. آن سه نفر می‌پیچند دست چپ. یکی‌شان پا سُست می‌کند و با دست نفر چهارم را صدا می‌کند. او هم در ماشین را می‌بندد و راه می‌افتد. برمی‌گردم توی مغازه. می‌نشینم روی چهارپایه و به فکر فرو می‌روم. تک‌تک اهالی محل را از مقابل چشم می‌گذرانم. غریبه‌ها دنبال چه کسی می‌گردند. شاید کسی که آنها به دنبالش آمده‌اند اصلاً اهل محله ما نیست.



«باز که اینها پیدایشان شده.»

سرم را بالا می‌کنم. می‌بینم که توی چارچوب در ایستاده است. بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم.

«آره! امروز هم دوباره آمده‌اند.»

احمد ساکت می‌شود. اما خیال می‌کنم که می‌خواهد حرفی بزند. از قیافه‌اش چنین خیالی به سرم می‌زند.

«آخرش نفهمیدی که دنبال چه کسی هستند.»

می‌نشینند روی چهارپایه.

«فعلاً که سرکارند. خودشان را گیر آورده‌اند. طرف حالا، حالاها این طرفها

آفتابی بشو نیست.»

«مگر تو می‌دانی که آنها پی چه کسی می‌گردند؟»

سرش را به علامت «آری» تکان می‌دهد.

«دنبال کی؟»

«فعلاً نمی‌توانم بگویم.»

«چرا؟»

«خب دیگر.»

«یعنی من نامحرمم؟»

«نه! نامحرم نیستی. ولی کمی که صبر کنی، خودت می‌فهمی.»

از دستش کمی دلخور می‌شوم.

«خب، حالا که نمی‌گویی آنها دنبال چه کسی هستند، لااقل بگو ببینم برای چه

می‌خواهند او را دستگیر کنند.»

«ای بابا، چه قدر عجله داری، صبر کن، بالاخره همه چیز را می فهمی.»

پشت به در و رو به احمد ایستاده ام، یک قدم می روم به طرفش. دلم شور می زند ناگهان فرهاد وارد می شود و نفس نفس زنان می گوید: «مهدوی... مهدوی... را آن بالا گرفتند، گذاشتندش سینه... دیوار مثل... مثل اینکه می خواستند... می خواستند بزنندش.»

احمد می پرد بیرون و به دنبالش فرهاد هم می دود. چوبِ قلاب را برمی دارم و می روم بیرون تا کرکره را پایین بکشم آنها می رسند به چهارراه و می پیچند سمت چپ. من هم خودم را می رسانم به چهارراه. توی کوچه بغلی که می پیچم در جا خشکم می زند. دو نفر از آنها یقه احمد را چسبیده اند. احمد هم دستش را گذاشته روی صورتش. فرهاد چند قدم عقب تر ایستاده و رنگ از صورتش پریده است. پا سُست می کنم و تکه می دهم به دیوار. دو نفر دیگر مهدوی را بیخ دیوار نگه داشته اند و با خشونت به او می توپند. چند لحظه ای می گذرد. احمد را رها می کنند. رئیسشان به مهدوی می گوید: «وای به حالت اگر دروغ گفته باشی، بزن به چاک.»

مهدوی می رود آن طرف. ما سه نفر برمی گردیم به طرف مغازه.



به احمد می گویم برو و مخفی شود:

«آنها اگر برگردند و تو را اینجا ببینند شاید دوباره...»

و به ماشین سیاه غریبه ها که مقابل مغازه پارک شده، اشاره می کنم.

«هیچ غلطی نمی توانند بکنند.»

زهر خنده ای می کنم و می گویم:

«اتفاقاً خیلی هم می‌توانند غلط کنند. فعلاً که جنابعالی یک سیلی آبدار نوش جان کردی.»

وبه صورت سرخس اشاره می‌کنم.

«فدای سر «ناصر»، یک سیلی که سهل است، حاضرم صد تا از این سیلی‌ها

بخورم.»

یکه می‌خورم و با تعجب می‌گویم:

«ناصر؟! منظورت چیست؟»

احمد سکوت می‌کند. هر چه اصرار می‌کنم که منظورش از حرفی که زد چه

بود، دم بر نمی‌آورد که نمی‌آورد. فرهاد می‌گوید: «راست می‌گوید، برویم تا

غریبه‌ها برنگشته‌اند» و هر دو با هم می‌روند.



چشم می‌دوزم به خانه‌شان که روبه‌روی مغازه است. مهدوی می‌گوید: دنبال

«ناصر» اند. نمی‌دانم چه کار کرده ولی هر کار کرده برای اینها خیلی گران تمام

شده که این طوری دنبالش می‌گردند. خانواده «ناصر» به مسافرت رفته‌اند. کسی

در را به روی غریبه‌ها باز نکرد. مهدوی می‌گوید: «پرس‌وجو کرده‌اند و می‌دانند

که کسی خانه نیست. وِاَلّا از روی دیوار می‌پریدند و خانه را هم می‌گشتند... حالا

هم شاید شب برگردند و خانه را بگردند.»

و بعد از کمی مکث ادامه می‌دهد: «از من پرسیدند «ناصر کاظمی» را

می‌شناسی؟» گفتم: «نه...»

آنها چند سیلی به صورتش زده‌اند و مهدوی هم گفته می‌شناسمش اما چند

وقتی است که توی محله پیداش نیست...

پس غریبه‌ها در این چند روز برای دستگیری ناصر این دوروبرها می‌پلکیدند. مهدوی هم نمی‌داند که ناصر چه کار کرده که این مادر مرده‌ها چند روز است عَلاَف او شده‌اند.



کمی لاغر شده است. صورت استخوانی‌اش، استخوانی‌تر شده. نزدیک سه ماه زندانی بوده. می‌گوید: «شام چلوبرگ و جوجه‌کباب می‌دادند، نهار چلومرغ و فسنجان، صبحانه هم کره و عسل و سرشیر» همه می‌زنند زیر خنده. «ناصر» هم از جواب خودش خنده‌اش می‌گیرد. دلش نمی‌خواهد درباره‌ی کاری که کرده، حرف بزند. بچه‌ها اصرار می‌کنند. فرهاد می‌گوید: «داش ناصر»، آخر بی‌خودی که کسی را نمی‌اندازند زندان، جان فرهاد چه کار کرده بودی؟ بابا حالا ما هم غریبه‌ایم.» «ناصر» می‌خندد. هر کس چیزی می‌گوید، یکی می‌گوید: «قول می‌دهیم بین خودمان بماند.» احمد می‌گوید: «بین خودمان و بقیه‌ی اهالی محل و اصلاً همه‌ی اهل تهران» بچه‌ها می‌خندند.

ناصر می‌گوید: «کشتی‌گیرهای امریکایی را آورده بودند ایران برای مسابقه... اسمش را هم گذاشته‌اند جام آریامهر. پرچم امریکا را هم زده بودند توی حیاط خوابگاهی که امریکایی‌ها آنجا بودند. من از روی نرده‌ها پریدم و رفتم توی محوطه... پرچمشان را آتش زدم. سه نفر ریختند سرم. اول فکر کردم ایرانی‌اند... از نگهبانهای خوابگاه، ولی نه، حواسم که سرچایش آمد دیدم ای بابا هر سه تاشان از کشتی‌گیرهای امریکایی هستند. خب دیگر... بد بود که ما از آن سه تا لندهور کتک بخوریم. همین.»

بچه‌ها با دهان باز «ناصر» را نگاه می‌کنند.

فرهاد می گوید: «همین؟»

«همین.»

«جان (ناصر) چه طور کتکشان زدی؟ بابا تو هم جای خوبش را تعریف

نمی کنی.»

«ناصر» لبخندزنان ادامه می دهد.

«تا آمدند به خودشان بجنبند زدم توی دک و پوزشان. یکی شان افتاد زمین و

شکمش را گرفت. آن یکی دیگر را هم چنان گذاشتم توی ساق پایش که لی لی

کنان دور خودش چرخید. سومی را هم با کله رفتم توی صورتش.

حالا فکر می کنید کلّ این ماجرا چه قر طول کشید. هفت، هشت ثانیه. تا

نگهبانها از راه برسند. من زدم به چاک. فقط بدی اش این بود که یکی از

نگهبانها مرا شناخت.

سه، چهار روز این دوروبرها پیدام نشد. دانشکده هم نرفتم. ولی نمی شد که تا

آخر عمر مخفی زندگی کرد. آمدند توی دانشکده دستگیرم کردند حالا هم بعد از

چند ماه ولم کردند و گفتند برو دیگر از این کارها نکن!»

فرماندار می‌فروری!

دلم می‌خواست فرصتی پیدا می‌کردم و راه می‌افتادم و «احمد متوسلیان» را پیدا می‌کردم و به او می‌گفتم: «این فرماندار جدید به درد این منطقه نمی‌خورد. «پاوه» شهر مهمی است. اگر فرماندار زرنگ نباشد، ضدانقلاب مثل آب خوردن شهر را در دستانش می‌گیرد... با آن موهای فروری و ریش پروفیسوری‌اش آدم به درد بخوری به نظر نمی‌آید. فکر نکنم دلش به حال این مملکت بسوزد.»

فرماندار حکم از مرکز داشت و حالا هم نرسیده، راه افتاده بود و اینجا و آنجا سخنرانی می‌کرد. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر «حاج احمد» را بینم حتماً به او می‌گویم که: «اصلاً معلوم نیست این فرماندار چه می‌گوید و حرف حسابش چیست؟ نمی‌شود فهمید او طرفدار کدام فرقه و جناح است. آیینۀ دق بچه‌های سپاه شده. شما یک کاری کنید برادر «متوسلیان!»



هر جا که می‌رفتم، خیلی زود همه حرفها ختم می‌شد به فرماندار جدید «پاوه»: «بابا! این بنده خدا کیست، یک جور حرف می‌زند که آدم حالیش نمی‌شود.»

«با آن قیافۀ غلطاندازش، انگار از دماغ فیل افتاده.»

«من که خیلی به او مشکوکم. باید تا اوضاع بیخ پیدا نکرده، مسائل را با احمد

متوسلیان در میان بگذاریم.»

«او حتماً خودش چاره کار را می‌داند.»

«خدا آخر و عاقبت ما را با این فرماندار، ختم به خیر کند.»

به مرور میانه فرماندار با گروه‌های ضد انقلاب خیلی خوب شد. حتی شنیدیم که بعضی شبها سراغشان می‌رود و با آنها جلسه می‌گذارد و ...



در حیاطِ مقر «احمد متوسلیان» را دیدم. ایستاده بود و با چند نفر صحبت می‌کرد. رفتم سراغِ دو - سه تایی از بچه‌ها. گفتم: «بیاید که حاج احمد را پیدا کردم». بچه‌ها آمدند و دوره‌اش کردیم:

«برادر احمد، این فرماندار جدید خیلی مشکوک است... من خودم خبر دارم که با ضد انقلاب گرم گرفته. با آنها جلسه می‌گذارد... اصلاً قیافه‌اش را هم که دیده‌اید... آخر.»

حرفهای ما که تمام شد، «متوسلیان» چند لحظه سکوت کرد و به تک‌تکمان نگاه کرد و سرش را تکان داد: «شما کار و زندگی ندارید که جمع شده‌اید اینجا و دارید غیبت می‌کنید؟»

«غیبت! برادر متوسلیان، او آدم مشکوک و ناسالمی است، آن وقت شما می‌گویید چرا ما غیبت می‌کنیم!»

«استغفرالله، آخر این حرفها چیست که شما می‌زنید. بروید دنبال کارتان. این حرفها را هم دیگر نزنید... انشاءالله که آدم خوبی است.»

«خب! مگر شما چه چیزی از او می‌دانید که ما نمی‌دانیم؟»

«احمد متوسلیان» طوری نگاهمان کرد که انگار کمی جا خورده است. زیر لب چیزی گفت که ما نشنیدیم. گویی از جواب دادن طفره می‌رفت. کمی که من من کرد، گفت: «نخیر! گفتم شاید آدم خوبی باشد، همین! حالا هم شما بروید دنبال کارتان.» جمله آخر را با غیظ گفت و رفت. تعجب کردیم. آخر از «متوسلیان»

بعید بود. او که مو را از ماست بیرون می کشید، حالا درباره فرماندار جدید...
حالمان حسابی گرفته شد. هیچ کس حال و حوصله درست و حسابی نداشت.
سوار ماشین توپوتا شدیم و راه افتادیم به طرف کمین‌هایی که در اطراف شهر
بود.



روزها و هفته‌ها گذشت و فرماندار اصلاً عوض نشد. توجهی به دور و بر
خودش نداشت. با گروهکها هم حسابی رفیق شده بود و وقت و بی‌وقت می‌رفت
به سراغشان. می‌رفت به روستاها و از کشته و اسیر شدن هم نمی‌ترسید. این
کارهایش بود که دیگران را به او مشکوک می‌کرد. بچه‌ها از هم می‌پرسیدند: «آخر
او چه طور بی‌پروا می‌رود به میان آنها؟» آیا غیر از این است که ضد انقلاب او را
قبول دارند و شاید هم... شاید هم اصلاً او را از خودشان می‌دانند.»



هیچ کس نمی‌دانست خبرهای تازه‌ای که از افراد ضد انقلاب می‌رسید، کار
چه کسی است. فقط حدس و گمان بود و هر کس چیزی می‌پراند. یکی می‌گفت:
«بابا، دم این بچه‌های اطلاعات و شناسایی سپاه پاه گرم. آنها می‌روند شناسایی و
این خبرها را می‌آورند.» کس دیگری می‌گفت: «فکر می‌کنم این اطلاعات و اخبار
را بچه‌های ژاندارمری به سپاه می‌دهند.» خلاصه اینکه در فلان روستا یا بهمان کوه
چند نفر از افراد ضد انقلاب مستقرند یا محل استقرارشان دقیقاً کدام نقطه است و
سنگرها و کمین‌هایشان کجاست، به هیچ عنوان اخبار کم ارزشی نبود.



آن روز از عملیات باز می‌گشتم. سه روستا را پاکسازی کرده بودیم و تعداد
زیادی از ضد انقلاب به اسارت درآمده بودند. من خسته بودم اما چاره‌ای

نداشتیم. نمی توانستیم با آن همه اسیر توقف کنیم. باید هر چه زودتر افرادی را که دستگیر کرده بودیم، راهی «سندج» می کردیم.

تا سر جاده آسفالته راه زیادی بود. داشتیم سلانه، سلانه می آمدیم و سخت مراقب دوروبرمان بودیم. جلوتر از من دو ضد انقلاب در حال حرکت بودند. داشتند با هم حرف می زدند. با اینکه حال و حوصله حسابی نداشتم، اما کنجکاویم تحریک شد که گوش کنم ببینم دارند چه می گویند:

«به خدا، من می دانم. مثل روز برایم روشن است. همه این بلاهایی که سرمان آمد، زیر سر فرماندار است... بابا جان، فکر کردیم ریش پرفسوری گذاشته، از اینها نیست... گولمان زد. و الا بچه های سپاه از کجا خبر داشتند که ما رفته ایم توی این روستا... هه، عجب نفهمهایی هستیم ما... فکر کردیم از ما طرفداری می کند... اعتماد کردیم... هر چه داشتیم و نداشتم با او در میان گذاشتیم... این هم نتیجه اش... افتادیم دست اینها...».

خودم را رساندم به آن دو، گوشم را تیزتر کردم:

«به خدا اگر می دانستم این فرماندار ریش بزی از اینهاست، همان روز اول که به پاهو آمد یک خشاب توی شکمش خالی می کردم.»

دست گذاشتم روی شانه کسی که این حرفها را از او شنیده بودم. برگشت و چشم دوخت توی چشمهایم. چهره اش از خشم چروکیده بود. پرسیدم: «منظور تو همین آقای «ناصر کاظمی» فرماندار پاهو است؟»

«ها، بعله! پس کی را می گویم؟ همین رفیقان فرماندار را می گویم که فریبمان داد... برو اگر دیدیش بهش بگو من... اسمم کاک عثمانه... خودش می شناسدم... بگو کاک عثمان گفت وای به حالت، اگر دستم بهت نرسد...»

از تهدید کاک عثمان خنده ام گرفته بود. شبیه آدمهایی بود که دچار اوهام باشند. اما... نمی دانستم بخندم یا شرمنده باشم. شرمنده از اینکه نفهمیدیم و این همه به او تهمت زدیم.

توکل بر خدا

دل توی دلم نیست. از ساختمان فرمانداری بیرون می‌آیم و دوباره باز می‌گردم. تا روستای «قوری قلعه» راه زیادی نیست، ده کیلومتر یا نهایت پانزده کیلومتر. ای کاش به حرف ما گوش کرده بود و نمی‌رفت. آخر این چه کاری بود که کرد. دلم می‌خواهد خودم را از دست این خیالات جورواجور راحت کنم. پیش از رفتن گفتم: «آقای «کاظمی»! اجازه بده من هم همراهت بیایم این طوری بهتر است. یک وقت...»

اما اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم. فقط گفت: «توکل بر خدا! آنها گفته‌اند تنها و بدون اسلحه.»

«آخر... آخر... شاید.»

«توکل بر خدا.»

همین یک جمله دلم را قرص می‌کرد. با این همه نمی‌شود از دست این خیالات راحت شد.

«اگر اسیرش کنند؛ نه. اصلاً... نه! خدایا، خدایا، کمکش کن.»

پنجره را باز می‌کنم و چشم می‌دوزم به جاده‌ای که فرماندار باید از آنجا بیاید. چند روز پیش وقتی پیام را برایش آوردند، باخوشحالی به همه خبر داد.

«آنها سی نفرند. می‌دانید یعنی چه؟ سی نفر!»

هر کس که این پیام را می‌شنید، می‌پرسید:

«شما هم می‌خواهید بروید؟»

و او بدون معطلی جواب می داد: «چرا که نه؟ این بهترین فرصت است.» و با شنیدن این حرف طرف مقابل جا می خورد. همه نظرشان این بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و آنها می خواهند فرماندار را گروگان بگیرند. اما او برخلاف همه عزمش را جزم کرده بود که برود.

«سی نفر! اگر بتوانیم سی نفر از آنها را جذب کنیم، می دانید، یعنی چه؟ باور کنید به خطرش می ارزد.»

در برابر کسانی هم که بیش از حد پافشاری و اصرار می کردند که نرود، خنده کنان می گفت: «همه جا فقط اسلحه به درد نمی خورد، باور کنید.»
دیگر کسی نمی توانست او را از رفتن باز دارد.



چشم از جاده برمی دارم و می نشینم پشت میز و نگاهی به ساعت می اندازم. تا حالا باید می آمد. تسبیح را برمی دارم و آیت الکرسی را می خوانم. می خواهم استخاره کنم. هنوز هفت - هشت دانه مانده که نخ تسبیح پاره می شود و دانه‌ها می ریزند روی زمین، یا خدا! انگار بند دلم پاره می شود.

«یعنی، بلایی سر او...»

نفس بلندی می کشم و روی صندلی می نشینم و چشم می چرخانم توی جاده. پرندۀ خیالم بال می زند به گذشته؛ به زمانی که تازه به پاره آمده بود. به عنوان فرماندار یک روز گفت: «می خواهم بروم، «نوسود» و «نودشه».

خنده ام گرفت به «نوسود» و «نودشه» رفتن یک جور دیوانگی بود، گفتم: «آقا

جان، بی خیال. می دانید دارید به کجا می روید؟»

قبول نکرد و راه افتاد و رفت. جاده‌ای که به «نوسود» و «نودشه» منتهی می‌شد، امنیت نداشت. اما او بی‌هیچ پروایی رفت و در «نودشه» مردم را در مسجد جمع کرد و برایشان سخنرانی کرد. بعدها وقتی چند نفر از افراد ضد انقلاب تسلیم شدند، می‌گفتند: «وقتی او آمد، چنان ما غافلگیر شده بودیم که خودمان حفاظت از مسجدی را که او در آن سخنرانی می‌کرد، بر عهده گرفتیم.»

هر جا هم که ضد انقلاب جلوییش را گرفته بود سرش را بالا گرفته و گفته بود: «من فرماندار پاهام و برای سرکشی به مناطق تحت مسئولیتم به «نوسود» و «نودشه» آمده‌ام.»

هیچ کس باور نمی‌کرد که او سالم از «نودشه» بازگردد. اما او حتی تا مرز هم رفت و پس از دو روز به پاهو بازگشت.



پاره شدن نخ تسبیح دلم را به شور می‌اندازد. سر بر می‌گذارم. خدایا نکنند... خدایا...



چشم که باز می‌کنم، می‌بینم دستی شانهام را تکان می‌دهد. به خودم می‌آیم. خودش است... «ناصر کاظمی!» مثل فتر از جا می‌پریم و او را در آغوش می‌گیریم.

«برادر «کاظمی» شما سالمید؟»

با تعجب پاسخ می‌گوید:

«مگر قرار بود، نباشم؟»

«خدا را شکر. خدا را صد هزار مرتبه شکر.»

«ای بابا! مثل اینکه جناب عالی منتظر بودی با نعش من روبه‌رو شوی.»

«زبانم لال، من کی چنین حرفی زدم. خُب، برادر «کازمی» با ضد انقلاب مذاکره کردید.»

«اولاً دیگر به آنها نگو ضد انقلاب. ثانیاً بقیه حرفها بماند برای بعد که سرمان خلوت شد. حالا سریع برای پذیرایی از میهمانها یک مقدار غذا و میوه تهیه کن.»
«چی؟ مهمان؟»

«بله! همان سی نفر. از حالا آنها میهمان ما هستند. البته فقط برای چند روز. بعد هم می شونند همرزم ما.» تعجب می کنم و خیره خیره به او نگاه می کنم. شاید شوخی می کند اما نه... قیافه اش جدی است.

«پس چرا معطلی... میهمانها پایین توی سالن هستند. هر سی نفرشان را با خودم آورده ام. بجنب، بجنب، چیزی برای پذیرایی آماده کن.»

هینگ آقای رئیس‌جمهور

جمعیت زیادی منتظر هلی‌کوپتر آقای رئیس‌جمهور بودند. دستها سایبان شده بود و چشم به دوردستها دوخته بودند. جوان وقتی جمعیت را دید ناخودآگاه به طرفشان کشیده شد. از صبح در کوچه پس کوچه‌ها پرسه زده بود. فکر کرد؛ چه چیزی بهتر از این، شاید در شلوغی می‌توانست از آب گل‌آلود ماهی بگیرد و خرج امروزش را از جیب کسی بردارد. کار هر روزش بود. بالاخره خرج مواد مخدرش را باید درمی‌آورد. آب دماغش را به زحمت بالا کشید و خزید میان جمعیت. چند بار خواست دست به کار شود اما موقعیت مناسب نبود.

سرانجام مردی را دید که چشم به آسمان دوخته است و به تنه‌زدها بی‌اعتناست. تنه‌ای به مرد زد و در چشم به هم‌زدنی کیف پول مرد را از جیب عقب شلوارش درآورد.

تندی خودش را گم و گور کرد تا ببیند چه قدر کاسب شده است. اما با دیدن چند برگ کاغذ که آدرس و شماره تلفن روی آنها نوشته شده بود، حسابی دماغ شد. ناگهان صدای هلی‌کوپتری که آرام آرام پایین می‌آمد، بلند شد. مثل دیگران چشم دوخت به هلی‌کوپتر. جمعیت دایره بزرگی را خالی می‌کردند تا هلی‌کوپتر بنشیند.

او جلوتر از همه بود. هلی‌کوپتر زمین نشست و درهای کشویی‌اش باز شد. «بنی‌صدر» را دید که جمعیت به طرفش هجوم می‌برد. جوان هم به طرف رئیس‌جمهور کشیده شد. در دلش گفت: «اگر بتوانم جیب رئیس‌جمهور را بزنم، حتماً پول خوبی دستم می‌آید» از این خیال خنده‌اش گرفت.

«ولی خودمانیم‌ها، چه کیفی دارد آدم جیب رئیس‌جمهور را بزند. نمی‌شود، اما اگر بشود چه...»

به چند قدمی رئیس‌جمهور که رسید، قیافه او برایش ناآشنا آمد. انگار تغییری در چهره او رخ داده بود. کمی دقت کرد. رئیس‌جمهور عینک به چشم نداشت. همین موضوع باعث عوض شدن قیافه‌اش شده بود. او چیزی به اطرافیانش گفت و آنها از لابه‌لای جمعیت به دوروبر سرک کشیدند و گوشه و کنار را برانداز کردند.

جوان هم کنجکاو شد. او هم سرک کشید. عینکی را دید که روی زمین افتاده بود و کم مانده بود زیر پا له شود. تنه‌ای به صاحب پا زد و سریع خم شد و عینک را برداشت. حالا عینک قاب سیاه در دستش بود. با خود گفت: «پس آقای رئیس‌جمهور، عینکش را گم کرده». خواست برود و خوش خدمتی کند و عینک رئیس‌جمهور را به خودش بدهد، نه به محافظان و دور و اطرافیانش خودش را جلوتر کشید. اما انبوه جمعیت اجازه حرکت نداد. رئیس‌جمهور برای مردم دست تکان داد و چند دقیقه‌ای معطل شد اطرافیانش هنوز دنبال عینک بودند. اما چند لحظه بعد دست خالی همراه رئیس‌جمهور سوار هلی‌کوپتر شدند.

جوان عینک را برانداز کرد.

«اگر آن را بفروشم مگر چه قدر گیرم می‌آید؟ هان؟ می‌توانم بعد از اینکه رئیس‌جمهور به تهران رفت، بروم و توی دفترش، عینک را بدهم به او. این جوری بهتر است. آن وقت او هم حتماً برای من کاری خواهد کرد.» با این فکر، از میان جمعیت به هم فشرده و عرق کرده خودش را به عقب کشاند.



قیافه‌اش به تابلوی مشهوری می‌ماند. برای همه آشنا بود. حتی برای فرماندار که همه برادر «کاظمی» صدایش می‌کردند. وقتی نامه «بنی‌صدر» را به مسئول دفتر «ناصر کاظمی» داد، سینه جلو داد و گفت: «خود رئیس‌جمهور به من گفت که از طرفش به فرماندار سلام برسانم و این نامه را بدهم به او.»

بعد ماجرای عینک را برای مسئول دفتر «ناصر کاظمی» تعریف کرد. مسئول دفتر گفت: «چند لحظه تشریف داشته باشید من نامه شما را به ایشان بدهم.»

جوان خیلی خوشحال شد. از حقّه‌ای که سوار کرده بود خوشحال شد؛ خودش را می‌دید که تا چند لحظه دیگر فرماندار برایش دوگلا و راست می‌شود. از او خواهش می‌کند که نهار مهمانش باشد و ...



«ناصر کاظمی» نامه را که خواند، خشم سراسر وجودش را فرا گرفت، جوان را خوب می‌شناخت. می‌دانست که او از اراذل و اوباش شهر است و اهل کار و زحمت نیست. با خشم به نامه «بنی‌صدر» چشم دوخت. نوشته بود: «ایشان فرد زحمتکش و مؤمنی است.»

زیر لب تکرار کرد: «هه، فرد زحمتکش و مؤمن! چون عینک تو را پیدا کرده، شد مؤمن و زحمتکش، جل‌الخالق!» چند لحظه‌ای که گذشت رو کرد به مسئول دفترش و گفت: «همین الان این آدم را از اینجا بیرون کنید و دیگر هم راهش ندهید.»

رنگ از چهره مسئول دفتر پرید:

«آخر... آخر این نامه را رئیس‌جمهور نوشته.»

فرماندار از کوره در رفت. بلند شد و با صدای بلند گفت: «چون عینک آقای بنی صدر را پیدا کرده و برده تحویل داده، زحمتکش شده است و باید به او کار مناسب و خوب بدهیم... وظیفه اش بود که گمشده را به صاحبش برساند. اینجا که تنبل خانه نیست که هر ... لاله الاالله... برو نامه اش را بده... بگو برود پیش همان آقای رئیس جمهور...»

مسئول دفتر بی هیچ حرفی از اتاق فرماندار بیرون رفت. اما جوان نبود. او حرفهای «ناصر کاظمی» را شنیده بود و بدون پس گرفتن نامه بیرون رفته بود.

فوتبال و جنگ

بازی که تمام شد، کسی حال و حوصله حرف زدن نداشت. از خجالت سرمان را انداختیم پایین. «ناصر» که کاپیتان بود، گفت: «حرف گوش نمی‌کنید. صد بار گفتم فوتبال هم مثل جنگیدن است. هر کس سر جای خودش باید درست بازی کند ولی به گوشتان نرفت که نرفت، این هم نتیجه‌اش!»

پنج تا گل خورده بودیم. بچه‌های تیم «سقز» گوشه‌ دیگر زمین بازی خستگی درمی‌کردند. نشسته بودند و داشتند به ما می‌خندیدند.

یکی از آنها کش و قوسی به بدنش داد و خوش‌خوشان گفت: «تا شما باشید هوس بازی کردن با ما به سرتان نزند.» دیگری گفت: «آخر شما را چه به بازی با یک تیم حرفه‌ای!»

دسته‌جمعی خندیدند. خودشان را حرفه‌ای می‌دانستند و ما را یک تیم ناشی بی‌دست و پا. چند ماهی بود که فوتبال در گردان اجباری شده بود. اوایل تنبلی‌مان می‌آمد. اما «ناصر کاظمی» اصرار داشت که برای آمادگی بدنی حتماً باید ورزش کنیم و چون خودش بازیکن خوبی بود، یک تیم فوتبال تشکیل داد. همه کاره هم خودش بود. هم بازیکن، هم کاپیتان و هم مربی.

چند دقیقه بعد کمی آرام‌تر شد. با خنده گفت: «یا الله! راه بیفتید برویم. آبرویمان رفت. حالا بچه‌های سقز می‌گویند اینها که یک ذره فوتبال بلد نیستند چه طور می‌خواهند با ضد انقلاب بجنگند.»

از این حرفش همه زدند زیر خنده و راه افتادیم. توی راه سر به سرش گذاشتیم. می خندید و گاه با تشر و خنده می گفت: «حالا ببینید، بلایی سرتان بیاورم که آخر سر مثل ملّی پوشها بازی کنید!»

«ولی برادر «کاظمی» آن وقت مجبور می شویم جبهه را ول کنیم و برویم دنبال فوتبال...»

«نخیر، بنده هم آن قدر یادتان نمی دهم که حرفه‌ای بشوید، خیالتان تخت باشد.»

همه به حرف «کاظمی» خندیدند.



هر روز طرفهای عصر، گوشه‌ای از پادگان تمرین شروع می شد. اوّل نرمش می کردیم تا بدنمان گرم شود. بعد تمرین می کردیم و دست آخر دو تیم می شدیم و بعضی وقتها هم خودش بیرون از زمین می ایستاد و بازیمان را تماشا می کرد. اشکال کارمان را می گفت و یادمان می داد که چه طور درست و حسابی بازی کنیم.



ناصر کاظمی گفت: «فردا می رویم سراغ تیم سقز. خدا و کیلی آبروداری کنید تا این دفعه دیگر جبران کنیم.» آن روز با تک تکمان صحبت کرد به هر کدامان گفت که چه کار کنیم و وقتی توپ زیر پایمان می رسد، به چه کسی پاس دهیم.



آنها با دیدن ما زدند زیر خنده و وقتی هم فهمیدند که برای بازی آمده‌ایم، خنده‌شان بیشتر شد.

«بابا جان، همان یک بار بس نبود؟»

«شماها عجب رویی دارید، ها؟ هر کس جای شما بود، بعد از آن باخت دیگر این طرفها پیدایش نمی شد.»

«بروید دنبال کارتان. بروید یک قُل، دو قُلتن را بازی کنید.»

وقتی این حرفها را شنیدیم از خجالت گوشه زمین جمع شدیم. کسی نمی دانست چه بگوید؟

«ناصر کاظمی» رو کرد به ما و گفت: «به حرفهایشان توجهی نکنید. آنها کرکری می خوانند تا روحیه ما را ضعیف کنند. اما این بار حسابی حالشان را جا می آوریم.»

کمی اعتماد به نفس پیدا کردیم اما بچه های تیم سقز دست بردار نبودند و نمی خواستند با ما مسابقه بدهند.

«بروید دنبال کارتان، تیم ما حرفه ای است، تیم ما...»

«ناصر کاظمی» وسطشان رفت. جمعشان کرد و چیزی به آنها گفت و چند لحظه بعد، برگشت پیش بچه ها.

«خُب، آماده باشید. دیگر سفارشتان نمی کنم. هر کس سر جای خودش همان کارهایی را که گفتم، درست انجام دهد.»



حالا نوبت ما بود که به آنها بخندیم. باورشان نمی شد که ما همان تیم قبلی باشیم. اگر قیافه هایمان را فراموش کرده بودند، حتماً می گفتند که «ناصر کاظمی» رفته و با خودش فوتبالیست آورده است. از آنها بعید نبود. نشسته بودند و هر کس دلیل باخت را به گردن دیگری می انداخت.

کم مانده بود یقه هم را بگیرند و کتک‌کاری کنند. این طرف امّا «ناصر کاظمی» در پوست خودش نمی‌گنجید. رفت طرف آنها و گفت: «توپ گرد است و زمین دراز. توی فوتبال همیشه یک طرف بازنده است یک طرف برنده. دفعه بعد شما می‌برید، بچه‌ها. زیاد خودتان را ناراحت نکنید.»

او هنوز زنده است

«ناصر» ساکت و بی حرکت دستش را روی گوش سمت چپش گذاشته بود. گوش‌های بی‌سیم را چسبانده بود به گوش سمت راست. در آن حجم آتش که از بالا بر سرشان می‌ریخت، صدا به صدا نمی‌رسید و صدای آن طرف بی‌سیم درست شنیده نمی‌شد. چشم چرخاند و نفراتشان را شمرد. پنج نفر بودند. «ناصر» در گوش‌های بی‌سیم گفت: «با همین چهار نفر می‌رویم، مطمئن باشید برادر «شیرازی»». صدای گلوله‌ها و انفجارها آن قدر زیاد بود که نفهمید «صیاد شیرازی» از آن سوی بی‌سیم چه جوابی داد. اما وقتی بی‌سیم ساکت شد، فقط دو کلمه از دهان «ناصر» بیرون آمد: «باشد، برمی‌گردیم».

پیش از شروع عملیات، «صیاد شیرازی» به اصرار از «ناصر» خواست که عملیات را از عقبه هدایت کند، اما او نپذیرفت:

«جناب سرهنگ، من به این معلمها قول داده‌ام. گفته‌ام تا پای جان با شما هستم.»

معلمها آمده بودند تا پا به پای بچه‌های سپاه و بسیج برای آزادسازی شهرها و روستاهایشان بجنگند. سرهنگ با اینکه مدت زیادی نبود که او را می‌شناخت، اما می‌دانست که «ناصر» آدمی نیست که بزند زیر قولش. سرهنگ هم دفعه پیش کوتاه آمده بود. به او دستور نظامی نداده بود. نگفته بود که باید بمانی و این دستوری است که از یک فرمانده نظامی به تو ابلاغ می‌شود. اما این بار، پشت بی‌سیم به «ناصر» گفته بود؟ کسی نمی‌دانست.



باید رودخانه را پیدا می‌کردند. به ستون حرکت کردند. با فاصله چند متری از هم تا غافلگیر نشوند. جلوتر از همه «ناصر» می‌رفت و مراقب همه چیز بود. ناگهان صدای رگبار بلند شد. همگی در چشم به هم زدنی پشت تخته سنگها خزیدند. به خود که آمدند، «ناصر» را ندیدند. نبود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای گلوله‌ها فروکش کرد. ردّ آتش را گرفتند و به هر زحمتی که بود از پشت تخته سنگها بیرون آمدند. «ناصر» چند متر آن طرفتر پشت تخته سنگ کوچکی روی زمین افتاده بود. خودشان را رساندند بالای سرش، هنوز زنده بود.

«شما بروید، من اینجا می‌مانم. شما خودتان را نجات بدهید.»

«برویم! به همین راحتی؟»

یکیشان دستش را گرفت و اصرار کرد:

«برادر «کاظمی»، ما بدون شما نمی‌توانیم برویم. شما را بگذاریم و برویم...

نه... نه تو را به خدا چنین حرفی نزنید.»

زخمش را با چند تکه تنزیب که در کوله‌اش بود، بستند. «ناصر» دوباره گفت:

«شما بروید... کاری با من نداشته باشید. یکی از بچه‌ها گفت: آن وقت جواب

دیگران را چه بدهیم. نه، برادر «کاظمی» ما نامرد نیستیم. با هم می‌رویم.»

نفسهایش به شماره افتاده بود. آب می‌خواست و باز اصرار کرد که او را

بگذارند و بروند.



شب از راه رسید و نور ماه همه جا را روشن کرد. بلدچی‌شان اوّل عقب‌نشینی،

تیرخورده بود و شهید شده بود. نمی‌دانستند به کدام طرف بروند. تنها راه، راه

رودخانه بود. صدای آب را که شنیدند به سویش رفتند. رودخانه را پیدا کردند و

فکر کردند حالا از این آب خروشان چه طور باید رد شد. این اولین چیزی بود که به ذهن شان رسید. اینجا هم دوباره اصرار کرد. اما دیگر کسی به حرفش گوش نمی کرد. «ناصر» می لرزید و عرق می ریخت و هذیان می گفت. باید هر چه سریعتر از آب می گذشتند. اما آب رودخانه خروشان بود و عمقش زیاد، نه؛ چاره‌ای نبود او باید زنده می ماند. نگران بود مبادا آب به زخمهایش برسد. عضله‌های صورتش از درد منقبض شده بود اما ناله نمی کرد. تن به آب زدند و دستهای هم را گرفتند تا جایی که امکان داشت نگذارند به زخمهایش آب برسد. از آب که رد شدند، او از رمق افتاد؛ در دل تپه‌ای سنگی، غاری دیدند. باید شب را آنجا می گذراندند.



هوا که روشن شد، «ناصر» هنوز بیهوش بود. راه افتادند و کمی خودشان را کشیدند جلوتر. بی سیم دوباره جان گرفت. آن طرف سرهنگ «رامتین» وقتی فهمید که «ناصر» مجروح شده، دلداریشان داد و گفت: «تا شما برسید، من هم خودم را رسانده‌ام.»



سرهنگ رامتین وقتی رسید که «ناصر» را در هلی کوپتر گذاشته بودند. دلشوره عجیبی میان بچه‌ها رخنه کرده بود. هیچ کس دل و دماغی نداشت و دستها برای دعا به سوی آسمان بلند بود. طرفهای غروب از بیمارستان پاوه بی سیم زدند؛ «ناصر» به هوش آمده، حالش بهتر است. «شادی سراسر خط مقدم را گرفت. انگار خون تازه‌ای به رگ و پی همه دوید. خبر دهان به دهان چرخید: «او هنوز زنده است.»

مردم «کردستان» در روستاها و شهرها با شنیدن خبر سلامتی او خوشحال شدند. عده‌ای هم برای سلامتی او قربانی کردند.